****

**فَصْل اَول**

هٰانری کُربن و بحث «تَخیّل خَلاّق»

در عرفـــــــــٰـــان اِبنِ عَرَبــــــــݚـــــــی

ص 42- در ظرف خیال، «روح»، جسمانی و «جسم»، روحانی می‌شود.

143- قوه‌ی خیال، اندام ادراکی خاصی است که حالت تجلی دارد و قادر است داده‌های حسی را به رمز و حوادث تاریخی را به سرگذشت‌های رمزی تبدیل کند.

تأویل مربوط به اندامی است که بتواند تجلیات را درک کند و به صورت‌های مرئی، شأنی تجلی‌گونه و انکشافی ببخشد و آن، همان خیالِ فعّال است.

153- توحید انتزاعی و دین ظاهری نمی‌تواند امکان یک مواجهه‌ی الهیِ ثمربخشی را با حقیقت فراهم سازد، نادیده‌گرفتن عرفان و طریقت باطنی موجب می‌شود نتوانیم اسلام را درست بشناسیم و درست معرفی کنیم.

161- خیال فعال، علمی است که نه به براهین عقلی تن می‌دهد و نه به قضایای هندسی، نوعی تشرف به شهود است و نه چیزی مثل خیال‌پردازی. مشاهده‌ای است خاص با نظر به آن‌چه اگر در مکانی نبود، مشاهده نمی‌شد به همان معنایی که شهودهای تجلی‌گونه و شهودهای جذبه‌آمیز در حالتِ رؤیا و یا در حالت بیداری راه‌یابی به عالمی با ساحت دیگر می‌باشند. مثل آن‌که در خبرها می‌یابیم که پیامبران و یا اولیاء الهی با شیطان برخوردهای تندی دارند و او را از خود می‌رانند. این وقایع در تاریخی که دارای زمانی خاص باشد، واقع نمی‌شود بلکه وقوع آن در ساحت دیگری است به نام خیال فعال.

228- خطر راکدساختنِ خویش در فلسفه‌ی مفهومی تهدیدمان می‌کند.

244- خیال فعّال یا خلاّق به عنوان قوه‌ای میانجی، شرط محبت کامل یعنی محبت عرفانی است. در این مرتبه، ساحت روحانی یا روح مطلق، خویش را در صورت جسمانی متجلی می‌سازد. این صورت می‌تواند یک شخص محسوس باشد که قوه‌ی خیال آن را تبدیل به یک مظهر می‌کند یا صورت مثالی باشد که قابل ادراک است. این محبوب حقیقی است که خویش را در قالب این مظهر متجلی می‌سازد ... بنابراین محبوب حقیقی و نامرئی باید از طریق خیال فعّال در قالب یک صورت عینی مُمثّل شود. عارف از طریق خیال فعّال به نوعی از وجود که برای شهود آن قوه‌ی ممتاز قابل ادراک است، دست می‌یابد، با چشمی که مناسب آن حضرت است.

286- تخیّل عوالم، تخیّل خدای خویش، تخیّل رمزهای خویش، مطابق با فعل اولیه‌ی خالق در مقام تخیّل عالم است که به همراه خود تخیّل‌های تکرارشونده را دارا است و به همان دلیل، خلقتْ تکرارشونده است. همان تخیل تجلی‌گونه‌ی خالق، خلقت را در وجود بشری دمبدم تجدید می‌کند، وجود بشری که خداوند او را به مثابه‌ی تصویر کاملِ خویش متجلی ساخته و در آینه‌ای که همین تصویر باشد، حضرت او را که انسان تصویر اوست به خودش نشان می‌دهد. به همین دلیل است که خیال فعّالِ انسان نمی‌تواند پندار واهی باشد مگر آن‌که انسان، وفاداری خود به واقعیت را از دست بدهد که توهّم، جای تخیل را می‌گیرد. ولی در صورت وفاداربودن به آن واقعیت الهی که تخیل آشکار می‌سازد، آن تخیل حقاً رهایی‌بخش است وقتی در خیال متوجه‌ی اشارات آن باشیم و نه آن‌که به خیال مشغول شویم، بلکه متوجه‌ی حلقه‌ی واسطه‌بودن آن شویم - واسطه‌ی بین عالم غیب و عالم شهادت- .

288- خیال، همان جایگاه نوری موجودات روحانی یعنی فرشتگان و ارواح است که در آن جایگاه، شکل و قالب صور نورانی خویش را پیدا می‌کنند و از آن‌جا که در این مرتبه مفاهیم محض و داده‌های حسی به هم می‌رسند و در قالب تصاویر فراهم آمده برای حوادثِ حکایت‌های معنوی، محقق می‌گردند. لذا می‌توان گفت این مرتبه‌ی خیال، علاوه بر این، همان جایگاهی است که تمامت «تاریخ الهی» در آن محقق شده است، وقایعی که در عالم محسوس قابل درک نیست چون اساساً حکایاتی رمزی می‌باشند.

289- خیال فعال اساساً اندام تجلیات الهی است، زیرا خیال، اندام خلقت است و خلقت اساساً تجلی الهی است. خیال فعال نیّت الهی را عملی می‌کند، همان نیّت «گنج نهان» که مشتاق شناخته‌شدن است.

293- آن‌چه ماسوای حق است به یک معنا ماسوای حق نیست، بلکه همان صورت تجلی است که حق در آن عیان شده و از آن‌جایی که آن صورت همان خیال است، پس حکایت از چیز دیگری دارد که بیش از خود آن صورت است. این صورت بیش از ظهور است، تمثّل است و به همین دلیل تأویل‌پذیر است.

293- بدون خیال فعال، تعالی‌های نامتناهی که به واسطه‌ی توالی تجلیات در یک موجود پدید می‌آید، امکان پذیر نخواهد بود.

294- آری! اگر خیال فعال از وظیفه‌ی متعالی‌اش محروم شده باشد فقط می‌تواند امور غیر واقعی یعنی اموری صرفاً خیالی را خلق کند.

آدمی برای آن‌که بفهمد کدام خدا از طریق خیال متجلی شده است باید خود را بفهمد.

311- روایت «النَّاسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا» روشن می‌کند که عالم همان خیال تجلی‌گونه است. عبارت از تجسم‌هایی است که باید تفسیر کرد و از حدّ آن‌ها فرا رفت و به همین دلیل تنها از طریق خیال فعّال است یعنی سطوری که به ماهیت راستین عالم به عنوان «تجسم» واقع شده، می‌توان از یافته‌های خویش فراتر برود و بدین وسیله خود را مستعد تجلیات نوین، یعنی ترقیِ مستمر سازد.

311- عمل اولیه‌ی خیال، تمثیل واقعیات مجردِ روحانی در قالب صورت‌های ظاهری یا حسی است که سپس به رمزهایی برای آن‌چه عیان می‌سازند مبدل می‌شوند. پس از آن، خیال هم‌چنان نیروی محرّک تأویل است که عبارت از ترقی مداوم نفس است.

323- عالم خیال، همان علم خدا پیدایی است، این همان علم به تجلیاتی است که مخصوصاً به عارفان اعطاء شده است. علم خیال از این قدرت خاص برخوردار است که به محالات، وجود می‌بخشد، زیرا واجب‌الوجود نه صورت دارد و نه صفت، ولی حضرت خیال او را دقیقاً در یک صورتی متجلی می‌سازد. لذا از یک طرف می‌فرماید: «لَنْ تَراني‏» هرگز مرا نخواهی دید، و از طرفی حضرت رسول‌اللّه می‌فرمایند: «من پروردگارم را در زیباترین صورت مشاهده کردم».

324- علم خیال همان علم مرایا، علم به همه‌ی سطوح آینه‌گون و علم به همه‌ی صورت‌هایی است که در آن‌ها نمودار می‌شود.

هرچند صورت ها در آینه ظاهر می‌شوند، ولی واقعاً در آینه نیستند. علم خیال همان علم کشف و شهود بهشتی است.

326- خیالات منفصل در عالمِ مختص به خود وجود دارند و خیال متصل انسان‌ها محل وجود خیالات منفصل است و پیوسته قادر است معانی و ارواح را دریافت دارد و به آن ارواح، جسمی مثالی اعطاء کند که تجلی آن‌ها را امکان‌پذیر سازد.

وقتی صورت فرشته، خود را در صورتی بشری نشان دهد - مثل نمایاندن صورتی بر صفحه‌ي آینه- این فعل در مرتبه‌ی خیال منفصل واقع می‌شود و سپس آن صورتِ خیالی را به مرتبه‌ی خیال متصل ارتقاء می‌دهد.

327- قلب، اندام ادراکی است که هم تجربه است و هم چشیدن. در تصوف دل یا قلب یکی از مراکز پیکرشناسی عرفانی است. دارای وظیفه‌ی الهی- بشری است زیرا رؤیت برتر آن، همان رؤیت خداوند است، چرا که قلب عارف همان چشم است، همان اندامی است که از طریق آن خدا را می‌شناسد. او خود را در صورت تجلیات‌اش بر خود عیان می‌کند.

328- عارف، به عنوان انسان کامل، کانون آگاهی الهی است و حق، کانون و حقیقت آگاهی عارف است.

329- نیروی قلب، مصداق همّت است و همّت برای عارف نیروی خلاّق است. همان‌طور که هر انسانی با وَهم خود در قوه‌ی خیال‌اش اشیائی را خلق می‌کند که فقط در همان وَهم وجود دارند؛ عارف با همّت خویش چیزی را که در خارج از محل همّت موجود است، خلق می‌کند که این کار مستلزم تجلی یک وجود خارجی است که به چیزی که از قبل در عالم غیب از وجودی مکنون برخوردار است، اعطاء می‌شود. یعنی عارف آن‌چه از قبل به صورت بالفعل در عالم بالاتر موجود است در حضرت عالم محسوس ظاهر می‌کند.

331- با توجه به این‌که خیال فعّال، عمل‌کردی تصویرگرایانه دارد، در این راستا خیالاتی را تولید می‌کند که صرفاً بخشی از خیال متصل‌اند و از فاعل خیال جدایی ناپذیرند و در عین حال آن خیالات واقعاً موجوداند از آن جهت که قوه‌ی خیال عارف در خدمت همّت قرار می‌گیرد که با تمرکز قوه‌ی همّت، قادر به خلق اشیاء یعنی قادر به ایجاد تغییراتی در عالم خارج است به آن نحو که قلب عارف آن‌چه به واسطه‌ی قوه‌ی خیال در آن منعکس شده است را فرافکنی می‌کند.

 پی‌نوشت فصل 4 شماره 32- داشتن علم قلب، علم به تقلیب و دگرگونی حق است که خود را در اشکال تجلی‌وار و صورت‌ها متحول می‌سازد. بنابراین عارف از طریق خود و تحولاتی که در نفس‌اش رخ می‌دهد، حق را می‌شناسد. به همین دلیل فقط قلب پایه و اساس علم الهی است زیرا سایر اندام‌ها چنین استعدادی را ندارند که وحدت در عین کثرت را دارا باشند. عارف‌بودن به معنای تشخیص و تصدیق این صورت‌ها به اعتبار تحولات آن‌ها است. علم قلبی با احتجاج استدلالی مقلّدان از اساس متفاوت است. این همان امتیاز کسانی است که حق را از طریق تجلی و شهود می‌شناسند. این همان شناخت حق از طریق حق است.

339- خدای کسانی که خود شاهد عینی نیستند،[[1]](#footnote-1) خدای غایب است. آن‌ها یکدیگر را ندیده‌اند، به همین جهت خدای هیچ‌یک از مقلّدان نمی‌تواند او را در بحث در برابر خدای شخص دیگری یاری کند. افراد متخاصمی که نه می‌توانند نظر یکدیگر را ابطال کنند و نه از عهده‌ی اقناع یکدیگر برمی‌آیند، فقط می‌توانند از هم جدا بوده و هر یک از خصم خود ناخرسند باشند. زیرا هیچ عقیده‌ی تعبدی نسبت به مفهوم عقلی دیگری که از طریق تعقل شکل گرفته است، بهتر یا بدتر نیست. در حالی‌که علم قلب به عنوان علم تقلیب با گشودنِ عقده‌‌ی عقیده تعبدی، آن را دگرگون می‌کند.

341- حق‌نیوش‌بودن، وظیفه‌ی قوه‌ی خیال در حضرت مخصوص به آن است. شهید در آیه‌ی مذکور حاکی از شهود خیالی است. در راستای عمل به دستور پیامبر است که فرمود: خدا را چنان عبادت کن که گویی او را می‌بینی. این نوع حضور از طریق قوه‌ی خیال حاصل می‌شود. رؤیت مستقیم چیزی است که به رؤیت حواس درنمی‌آید، و با متحقق‌شدن در مقام ولایت، شهودِ خیالی به شهود قلبی از طریق چشم باطنی یا بصیرت مبدل می‌شود که همان شهود حق توسط خود حضرت اوست و قلب، اندام این شهود است یعنی چشمی که حق، خویش را از طریق آن می‌نگرد.

358- به گفته‌ی عبدالکریم جیلی: هر موجود محسوسی دارای روحِ آفریده‌شده‌ای است که صورتش قائم به آن روح است که آن روح، روحی الهی دارد که قوام‌اش به آن است و آن همان روح القدس است که کمال آن در هر موجود محسوس یا معقول تعیّن یافته است.

**فَصْل دُوم**

عَقـــــل ســـــݚــرخ

شهاب الدین یحیی سهروردی

حمد باد مَلِکِی را که مُلْکِ هر دو جهان در تصرف اوست. بُودِ هرکه بُودْ از بُودِ او بود. و هستیِ هرکه هست از هستی اوست. بُودَنِ هرکه باشد از بُودَنِ او باشد. « هُوَ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْباطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْ‏ءٍ عَليمٌ». و صلوات و تحیّات بر فرستادگان او به خلق خصوصاً بر محمد مختار که نبوّت را ختم بدو کردند و بر صحابه و علمای دین رضوان الله علیهم اجمعین.

دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدگر دانند؟

گفتم بلی دانند. گفت: تو را از کجا معلوم گشت؟

گفتم در ابتدای حالت چون مصوّر به حقیقت خواست که نیست مرا پدید کند، مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند، ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم میکردیم.

گفت: آنگه حال بدین مقام چگونه رسید؟

گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر بازگسترانیدند و دانه ارادت در آن‌جا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند. پس از آن ولایت که آشیان ما بود به ولایتی دیگر بردند، آنگه هر دو چشم من بر دوختند و چهار بندِ مخالف بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند. پنج را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت سوی پشت - من و روی بیرون-. این پنج که روی سوی من داشتند و پشت ایشان بیرون، آنگه مرا در عالم تحیّر بداشتند، چندان که آشیان خویش و آن ولایت و هر چه معلوم من بود فراموش کردم، می‌پنداشتم که خودِ من پیوسته چنین بوده ام. چون مدتی بر این برآمد قدری چشم من بازگشودند، بدان قدر چشم می‌نگریستم، چیزها می‌دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می‌داشتم تا هر روز به تدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند و من چیزها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم.

عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت که هست به من نمودند.

من در بند می‌نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان، با خود می‌گفتم که گویی هرگز بُوَد که این چهار بند مختلف از من بردارند و این موکّلان را از من فرو گردانند و بال من گشوده شود، چنان که لحظه در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم؟

تا بعد از مدتی روزی این موکلان را از خود غافل یافتم.

گفتم به از این فرصت نخواهم یافتن، به گوشه فرو خزیدم و همچنان با بند لنگان روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا شخصی را دیدم که می آمد، فرا پیشش رفتم و سلام کردم، به لطفی هر چه تمامتر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم، محاسن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که جوان است، گفتم ای جوان از کجا می آیی؟

گفت: ای فرزند، این خطاب به خطاست! من اولین فرزند آفرینشم، تو مرا جوان همی خوانی؟!

گفتم از چه سبب محاسنت سپید نگشته است؟

گفت محاسن من سپید است و من پیری نورانیم، اما آن کس که تو را در دام اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان را بر تو گماشت، مدت‌هاست تا مرا در چاهِ سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ بینی ازآن است، اگر نه من سپیدم و نورانی و هر سپیدی که نور بازو - به او- تعلّق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید، چون شفقِ اول شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو متعلّق و یک طرفش به جانب نور است که سپید است و یک طرفش به جانب چپ که سیاه است. پس سرخ می‌نماید و جِرم ماهِ بَدر وقت طلوع که اگر چه نور او عاریتی است اما هم به نور موصوف است و یک جانب او به روز است و یک جانبش به شب، سرخ نماید و چراغ همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه بسیار است.

پس گفتم ای پیر، از کجا می‌آیی؟ گفت: از پسِ کوه قاف که مقام من آن‌جاست و آشیان تو نیز آن جایگه بود، اما تو فراموش کرده‌ای.

گفتم این جایگه چه می‌کردی؟ گفت: من سَیّاحم، پیوسته گِرد جهان گردم و عجایب‌ها بینم. گفتم از عجایب‌ها در جهان چه دیدی؟ گفت: هفت چیز؛

اوّل کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شب افروز، سیّم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داوودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه زندگانی.

گفتم مرا از این حکایتی کن. گفت: اول کوه قاف گِرد جهان درآمده است و یازده کوه است و تو چون از بند خاص یابی آن جایگه خواهی رفت، زیرا که تو را از آنجا آورده‌اند و هر چیزی که هست عاقبت به شکل اول رود. پرسیدم که بدان‌جا راه چگونه برم؟

گفت: راه دشوار است، اول دو کوه در پیش است هم از کوه قاف یکی گرم‌سیر است و دیگری سردسیر و حرارت و برودت آن مقام را حدّی نباشد. گفتم سهل است، بدین کوه که گرم‌سیر است زمستان بگذرم و بدان کوه که سردسیر است به تابستان.

گفت: خطا کردی! هوای آن ولایت در هیچ فصل بِهْ نگردد.

پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد؟ گفت: چندان که روی باز به مقام اول توانی رسیدن، چنان که پرگار که یک سر از او بر این نقطه مرکز بود و سری دیگر بر خط و چندان که گردد هم باز بدانجا رسد که اول از آنجا رفته باشد.

گفتم که این کوه‌ها را سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن؟

گفت: سوراخ هم ممکن نیست، اما آن‌کس که استعداد دارد، بی‌آن‌که سوراخ کند به لحظه تواند گذشتن، همچون روغن بَلْسَان که اگر کف دست برابر آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بَلْسان قطر‌ه‌هایی بر کف چکانی، از پشت دست به در آید، به خاصیتی که در وی است. پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن از آن کوه حاصل کنی، به لمحه از هر دو کوه بگذری.

گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن؟ گفت: در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون از این دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه؟

گفت: آسان باشد، اما اگر کسی داند، بعضی خود پیوسته در این دو کوه اسیر مانند و بعضی  به کوه سیّم رسند و آنجا قرار گیرند، بعضی به چهارم و پنجم و این چنین تا یازدهم،هر مرغ که زیرک‌ترباشد پیش‌تر رود.

گفتم چون شرح کوه قاف کردی حکایت گوهر شب افروز کن.

گفت: گوهر شب افروز هم در کوه قاف است، اما در کوه سیّم است و از وجود او شبِ تاریک روشن شود، اما پیوسته بر یک حال نماند. روشنی او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر درخت طوبی باشد از این طرف که تویی تمام روشنی نماید همچو گویِ گِردِ روشن، چون پاره‌ای از آن سوی تو را افتد که به درخت طوبی  نزدیک‌تر باشد، قدری از دایره‌ی او سیاه نماید و باقی همچنان روشن، و هر وقت که به درخت  طوبی نزدیک‌تر می‌شود از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف که تویی، اما سوی درخت طوبی همچنان یک نیمه‌ی او روشن باشد، چون تمام در پیش درخت طوبی افتد، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی درخت طوبی روشن، باز چون از درخت درگذرد قدری روشن نماید و  هرچه از درخت دورتر می‌افتد سوی تو روشنی وی زیادت می‌نماید، نه آن‌چه نور در ترقّی است اما جِرم وی نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کم‌تر می‌شود و هم‌چنین تا باز در برابر می‌افتد.

آنگه تمام جرم وی نور گیرد و این را مثال آن است که گویی را سوراخ کنی در میان و  چیزی بدان سوراخ بگذرانی، آنگه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر سر آن طاس نهی  چنان‌که یک نیمه‌ی گوی در آب بود. اکنون در لحظه ده بار همه‌ی اطراف گوی را آب رسیده  باشد. اما اگر کسی آن را از زیر آب بیند، پیوسته یک نیمه‌ی گوی در آب دیده باشد. باز اگر آن بیننده که راست از زیر میان طاس می‌بیند پار‌ه‌ای از آن سوی‌تر بیند که میان طاس است یک نیمه‌ی گوی نتواند دیدن در آب که آن‌قدر که او از میان طاس میل سوی طرفی گیرد، بعضی از آن گوی که در مقابله دیده بیننده نیست نتوان دیدن اما به عوض آن از این دیگر طرف قدری آب خالی بیند و هرچه نظر سوی کنار طاس بیشتر می‌کند در آب کم‌تر می‌بیند و از آب  خالی بیشتر، چون راست از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب بیند و یک نیمه از آب خالی.

باز چون بالاء کنار طاس بنگرد در آب کم‌تر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میانه بالای  طاس گوی را تمام بنگرد، آنجا تمام گوی از آب خالی بیند. اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دیدن و نه گوی، ما بدان تقدیر می‌گوییم که بتواند دیدن. طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف‌تر اکنون آن‌جا که گوی است و طاس بیننده گرد هر دو برمی‌آید تا این‌چنین می‌تواند دید، اما آن‌جا گوهر شب افروز و درخت طوبی هم بر مثال گرد بیننده برمی‌آید.

پس پیر را گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد؟

گفت: درخت طوبی درختی عظیم است، هرکس که بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که شرح دادیم کوهی‌ است او در آن کوه است.

گفتم آن را هیچ میوه بود؟ گفت هر میوه که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش توست همه از ثمره اوست، اگر نه آن درخت بودی، هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات.

گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلّق دارد؟ گفت: سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیان خود به در آید و پَر بر زمین  باز گستراند، از اثرِ پَرِ او میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین.

پیر را گفتم شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را به یاری سیمرغ کُشت. پیر گفت: بلی درست است. گفتم چگونه بود؟

گفت: چون زال از مادر در وجود آمد، رنگ موی و رنگ روی سپید داشت. پدرش سام  بفرمود که وی را به صحرا اندازند و مادرش نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود. چون بدید که پسر کریه لقاست هم بدان رضا داد، زال را به صحرا انداخت. فصل زمستان بود و  سرما، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند، چون روزی چند بر این برآمد، مادرش از آسیب فارغ گشت. شفقت فرزندش در دل آمد، گفت یک باری به صحرا شوم و حال فرزند ببینم. چون به صحرا شد فرزند را دید زنده و سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسّمی بکرد، مادر وی را در بر گرفت و شیر داد، خواست که سوی خانه آرد، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال چگونه بوده است که این چند روز زنده ماند سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام زیر پر سیمرغ فرو هشت و او بدان نزدیکی خود را پنهان کرد.

چون شب در آمد و سیمرغ از آن صحرا منهزم شد، آهویی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. چون زال شیر بخورد خود را بر سر زال بخوابانید، چنان که زال را هیچ آسیب نرسید. مادرش برخاست و آهو را از سر پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد.

پیر را گفتم آن،‌ چه سرّ بوده است؟

پیر گفت: من این حال از سیمرغ پرسیدم. سیمرغ گفت زال در نظر طوبی به دنیا آمد، ما  نگذاشتیم که هلاک شود، آهو بَره را به‌دست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم، تا شب وی را پرورش می‌کرد و شیر می‌داد و به روز خودْ مَنَش زیر پر می‌داشتم. گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت: چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ تضرع‌ها کرد، و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آیینه یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آیینه نگرد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنان‌که جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش نهاد و آیینه‌ایی مصقول بر اسبش بست. آنگه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن. چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد، از جوشن و آینه عکس بر دیده اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهّم کرد و پنداشت که زخمی به هر دو چشم رسید زیرا که دیگران بدیده بود. از اسب در افتاد و به دست رستم هلاک شد. پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود.

پیر را پرسیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است؟

گفت: آن‌که نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی به زمین آید و این‌که در زمین بود منعدم شود معاًمعاً، چنان‌که هر زمان سیمرغی نیاید این چه باشد نماند و همچنان که سوی زمین می‌آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده کارگاه می‌رود.

گفتم ای پیر، این دوازده کارگاه چه چیز است؟

گفت: اول بدان که پادشاه ما چون خواست ملک خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد، پس ما را در کار انداخت و دوازده کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشاند. پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، کارگاهی دیگر پیدا گشت و استادی را در این کارگاه بنشاند. پس آن استاد را به کار فرو داشت، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد. آنگه استاد دوم را همچنان کار فرمود، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دگر، و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی استادی معیّن گشت. آنگه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند هر یکی را خلعتی داد. پس آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا به وی سپرد و دوم استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده کارگاه دیگر دو به دو سپرد و سوم را نیز همچنان و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتر از همه، و او را یک کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند، پنجم و ششم را همچنان که اول را و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرار داد. چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده، یک کارگاه مانده بود به وی داد و او را هیچ خلعت نداد.

استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نبود. بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش به دست وی دهند و زیر همه‌ی کارگاه‌ها مزرعه‌ی اساس افکند بدو عاملی آن مزرعه هم به استاد هفتم دادند و بر آن قرار دادند که از کسوت زیبای استاد چهارم پیوسته نیمچهء براتی بدین استاد هفتم دهند و کسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود، همچو شرح سیمرغ که دادیم. گفتم ای پیر در این کارگاهها چه بافند؟

گفت: بیشتر دیبا بافند و از هر چیزی که فهم کس بدان نرسد و زره‌ی داودی نیز هم در این کارگاه‌ها بافند. گفتم ای پیر! زره‌ی داودی چه باشد؟ گفت: زره‌ی داودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده‌اند. گفتم این چگونه می‌کنند؟ گفت: در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه ناتمام کنند پس آن چهار حلقه را بر این استاد هفتم عرض دهند تا هر یکی بر وی عملی کند. چون به دست هفتمین استاد افتد سوی مزرعه فرستند و مدت‌ها ناتمام بمانند، آنگه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه‌ها جمله سفته بود، پس همچو تو بازی اسیر کنند و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود.

از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه بود؟ گفت اگر بتوان گفتن که عمان چند قطره باشد، پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد. گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟

گفت: به تیغ بلارک. گفتم تیغ بلارک کجا به‌دست آید؟ گفت: در ولایت ما جلّادی است آن تیغ در دست وی است و معیّن است که هر زرهی که چند مدت وفا کند، چون مدت به آخر رسد آن جلّاد تیغ بلارک چنان زند که جمله حلقه‌ها از یکدیگر جدا افتند.

پرسیدم پیر را که به پوشنده‌ی زره که آسیب رسد تفاوت باشد؟ گفت: تفاوت است. گفت بعضی را آسیب چنان رسد که اگر کسی را صدسال عمر باشد و در اثنای عمر پیوسته آن اندیشد که گوهر کدام رنج صعب‌تر بود و هر رنج که ممکن بود در خیال آرد، هرگز به آسیب زخم تیغ بارک خاطرش نرسیده باشد، اما بعضی را آسان‌تر بود. گفتم ای پیر! چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود؟

گفت: چشمه زندگانی بدست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی که آن آب این زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود.

گفتم ای پیر، این چشمه‌ی زندگانی کجاست؟ گفت: در ظلمات، اگر آن می‌طلبی خضروار پای افزار در پای کن و راه توکّل پیش گیر تا به ظلمات رسی.

گفتم راه از کدام جانب است؟ گفت: از هر طرف که روی، اگر راه روی راه بری.

گفتم نشان ظلمات چیست؟ گفت: سیاهی، و تو خود در ظلماتی، اما تو نمی‌دانی، آن‌کس که این راه رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی به چشم ندیده. پس اولین قدمِ راه روان این است و از این‌جا ممکن بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام رسد از این‌جا تواند بُوَد که پیش رود. مدعی چشمه‌ی زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود به عاقبت بعد از تاریکی روشنایی بیند، پس او را بی آن روشنایی نباید گرفت که آن روشنایی نوری است از آسمان بر سر چشمه‌ی زندگانی اگر راه برد و بدان چشمه غسل بر آرد از زخم تیغ بلارک ایمن گشت. به تیغ عشق شُو کشته که تا عمر ابد یابی که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کسی احیا هرکه بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود. هرکه معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد.

چون از چشمه برآمد استعداد یافت، چون روغن بلسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره از آن روغن بر کف چکانی از پشت دست به در آید. اگر خضر شوی از کوه قاف آسان توانی گذشتن.

چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم، آن دوست گفت: تو آنی بازی که در دامی و صید می‌کنی، اینک مرا بر فتراک بند که صیدی بد نیستم.

من آن بازم که صیادان عالم همه، وقتی به من محتاج باشند

شکار من سیه چشم آهوانند که حکمت چون سرشک از دیده باشند

بـه پیش ما از این الفاظ دورند همه به نزد ما از این معنی تراشند

تمت الرسالة بحمداللّه و حُسن توفیقه و الصلواة علی خیر خلقه محمّد و آله اجمعین

1. - قرآن می‌فرماید: «إِنَّ في‏ ذلِكَ لَذِكْرى‏ لِمَنْ كانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَ هُوَ شَهيدٌ»(ق/ 37) [↑](#footnote-ref-1)